

است که محمدجواد بتواند خویشتن داری کند. کمی سکوت می‌کند تا التهاب درونش فروکش کند. چند نفس عمیق می‌کشد و دوباره می‌گوید: برایم یک ماشین اسباب بازی بزرگ آورده بودند که می‌توانستم سوارش بشوم و رکاب بزنم. قبلا این اسباب بازی نهایت آرزوی من بود اما حالا رضایت بخش نبود چون فکر می‌کردم می‌خواهند با این اسباب بازی من را آرام کنند. مقداری آذوقه و یک یخچال و یک اجاق گاز هم آوردند، دو ساعتی آنجا بودند و رفتند و ما ماندیم و دلنگی برای پدر...

می‌گوید: پیکر پدرم را که دوم فروردین سال ۶۱ شهید شده بود جایی نزدیک حرم و در گلزار شیخان خاک کردیم. بعدها که تعداد شهدا زیاد شد، پیکر شهدا را به گلزار شهدا منتقل می‌کردند. ما تا ۱۷ سال برای پدرم سالگرد شهادت می‌گرفتیم. حالا هم زیاد سر مزارش می‌روم.

نگاهی به عکس پدر می‌کند و ادامه می‌دهد: از پدرم خاطره زیادی به یاد ندارم. فقط یاد می‌آید وقتی از جبهه می‌آمد با من کشتی می‌گرفت. در این ۳۳ سال فقط شما در خانه ما را زدید تا حرف دلمان را گوش کنید. ما به نوعی غریب مانده ایم. خیلی وقت‌ها دلم می‌شکند که چرا کمتر از شهدای خارجی یادی می‌شود؛ شهدایی که به هر حال برای این آب و خاک جنگیده اند. اگر شما هم نمی‌آمدید، شاید هیچ کس دیگر هم سراغی از من نمی‌گرفت که حالا تنها بازمانده هستم. مادرم که فوت کرده و خواهرم در افغانستان ازدواج کرده است. دوست دارم مردم بدانند کسانی از دیگر کشورها هم بوده‌اند که به این انقلاب دلبسته بوده و برای این نظام اسلامی جهاد کرده‌اند تا شاید دیدگاه‌ها به افغانستانی‌ها کمی عوض شود.

می‌گفت امام رضایی باشید

فرزند شهید رضا داد می‌گوید: اوایل خواب پدر را زیاد می‌دیدم اما حالا ۱۵ سال است که دیگر به خوابم نیامده. چند بار برای گرفتن وام به مراکز مختلف مراجعه کردم اما گفتند شامل حالت نمی‌شود، تبعه هستی و... دلم می‌گیرد از برخی ناملایمات.

حرف‌های آخرش از توصیه‌های پدر است؛ توصیه‌هایی که از زبان مادر شنیده است: پدرم می‌گفت «امام رضایی باشید. امام رضا(ع) در مقابل ظلم ایستاد، شهید شد تا حقیقت بماند. شما هم به ناملایمات توجهی نکنید و تلاش کنید خوب باشید تا امام رضا(ع) پشتیبان شما باشد. آبروداری مسلمان به جهاد است و عزتش هم بر خورش است...»

پدرم واقعا امام رضایی بود. دلم خیلی هوای زیارت امام رضا(ع) کرده...

تر بود به همراه مادرم در یک اتاق از یک مدرسه نهضت سوادآموزی زندگی می‌کردیم که همان اتاق را هم با وساطت شورای محل و به خاطر رزمنده بودن پدرم به ما داده بودند. پدرم اما در پاسخ به مادر می‌گفت راستش را بخوای من با خیلی از بچه‌ها خداحافظی نکرده‌ام. هنوز چند نفر منتظرند بروم و قرآن خواندنشان را کامل کنم. این بار که بروم بار آخر است و دیگر نمی‌روم. اما پدر رفت و در منطقه شوش دانیال و در عملیات فتح المبین به شهادت رسید.

محمدجواد همانطور که اشک می‌ریزد، حرف می‌زند: به قولش عمل کرد و آمد اما این بار جنازه اش برگشت قم... پدرم از شهدای گردان شاهد بود؛ شهدایی که روی مین می‌رفتند تا معابر باز شود و رزمنده‌ها پیشروی کنند. آن شب که پدرم شهید شد، به همراه ۲۰ رزمنده ایرانی به نوبت روی مین رفته بودند. آنطور که شنیدم آن شب میان تعدادی از فرماندهان در مورد پیشروی یا عقب نشینی تفاوت دیدگاه وجود داشت. آتشبار دشمن خیلی شدید بود و دست آخر همه برای پیشروی توافق کردند، این بود که پدرم و ۲۰ نفر دیگر روی مین رفتند تا معبر پیشروی هم رزمانشان باز شود.

هم دختر حضرت امام آمد، هم فرمانده سپاه

«از مدرسه می‌آمدم و چند متری تا خانه مانده بود که دیدم یک کامیون و ۵ تا ماشین سپاه جلوی در توقف کرده اند. حس ششمم گواهی می‌داد که خبرهای خوبی در راه نیست و این حس درست قضاوت کرده بود»

محمدجواد این‌ها را می‌گوید و خاطره روزی که از شهادت پدر خبر دار شد را اینگونه روایت می‌کند: یکی از برادرهای سپاه که من را شناخته بود جلو آمد و دستی به سرم کشید و گفت پسرم ناراحت نباش، پدرت زخمی شده و در بیمارستان است. تقریبا باورم شده بود که پدر شهید شده اما نمی‌خواستم باور کنم. با عجله رفتم داخل حیاط مدرسه و بعد هم به اتاق محل سکونت مان که رسیدیم، مادر را دیدم که به دیوار اتاق تکیه داده بود و ماتم گرفته بود. خواهرم هم گریه می‌کرد. اصلا متوجه حال و احوال خودم نبودم. گریه نمی‌کردم اما اشک‌ها تند و تند از چشم‌هایم پایین می‌آمد. بغضی که در گلویم بود نه می‌شکست و نه بالا می‌آمد. آقا محسن رضایی آمد بغلم کرد و من را بوسید و نوازشم کرد. بعد هم زهرا خانم، دختر امام آمدند و دست نوازش به سرم کشیدند و از من دلجویی کردند و گفتند باید مراقب مادر و خواهرت باشی، تو حالا مرد این خانه هستی...

یادآوری خاطره رفتن پدر خیلی تلخ تر از آن

بی‌تکلف و تعارف از هر جا که می‌خواهد گفتگو را شروع کند و او ترجیح می‌دهد سنگینی غم نبودن مادر را کمی سبک تر کند: رفتن پدر برای من و خواهرم خیلی سخت بود اما مادرم زیر بار این غم خیلی زجر کشید. بیماری اعصاب و روانش به خاطر شهادت پدرم بود. فقط ۶ سال توانست تحمل کند و بعد ناراحتی اعصاب و روان گرفت و ۲۷ سال بود که قرص‌های رنگارنگ اعصاب می‌خورد. اینجا نه عمو داشتیم، نه عمه و نه هیچ کس و کار دیگری. این اواخر ۱۰-۱۲ سالی می‌شد که مادر به کلکسیون درد و مرض‌ها مبتلا شده بود؛ از آرتروز و پوکی استخوان گرفته بود تا آلزایمر، روماتیسم، فشار خون و قند و چربی اما دم نمی‌زد و شکایتی هم نداشت.

برای لحظاتی سرش را بالا می‌آورد و چشم در چشم می‌شویم. دوباره به آرامی چشم به فرش می‌دوزد و ادامه می‌دهد: سال ۶۱ که پدرم شهید شد من فقط ۷ سال داشتم. پدرم طلبه بود و ۴۲ سال سن داشت. سه ساله بودم که انقلاب اسلامی در ایران پیروز شد و پدرم گفت امام فرمودند «اسلام مرز ندارد»، برای همین به خواست پدرم از «غزنین» شهر محل تولدم بار بستیم و راهی ایران شدیم. پدرم خیلی پیشتر از آن که انقلاب اسلامی پیروز شود و حتی زمانی که در نجف طلبه بود، بی‌نهایت به امام علاقه داشت و در تمام امور طلبگی اش حرف‌ها و اندرزهای امام را سرلوحه زندگی اش قرار داده بود و تقریبا همیشه سخنرانی‌های امام را گوش می‌داد.

می‌گوید: مادرم همیشه از احترام و علاقه پدرم به امام می‌گفت. سال‌ها بعد از شهادت پدر هم که با همسنگرانش صحبت می‌کردم، آنها هم حرف‌های مادرم را تأیید می‌کردند. می‌گفتند پدرت در جبهه آچار فرانسه بود، آر پی جی می‌زد، اصلاح قرائت نماز رزمنده‌ها را انجام می‌داد، آموزش قرآن داشت، احکام می‌گفت و بیانات امام را برای ما تشریح و تبیین می‌کرد. پدرم آنقدر آر پی جی زده بود که گوش راستش همان اوایل جبهه مشکل پیدا کرده بود.

محمدجواد استکان چای تلخ را جلوی ما می‌گذارد و میوه تعارف می‌کند. بعد رشته کلامش را به روزهای آغازین جنگ می‌برد؛ روزهایی که روزگار خانواده اش در ایران سخت بود اما پدر این سختی را فدای حضور در جبهه‌ها کرده بود: پدر از روزهای آغازین جنگ به جبهه رفته بود. سال ۶۱ بود و آخرین باری که آمد مادرم گفت «احمد علی پیمان، روزگار ما اینجا خیلی سخت است. من اینجا با دو بچه کوچک چکار کنم» مادرم راست می‌گفت. من و خواهرم که ۴ سال از من بزرگ